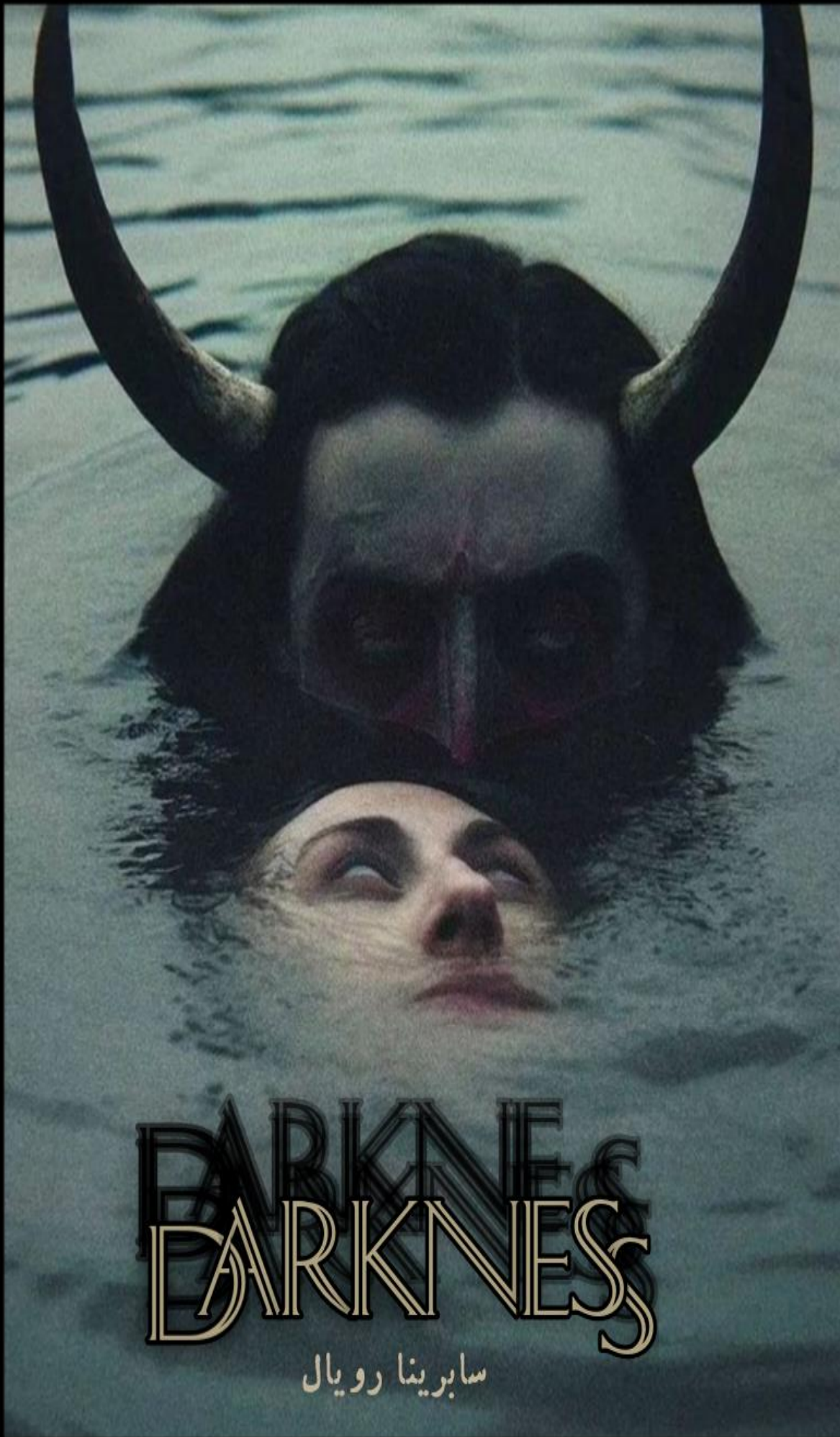




ترجمہ: رمان تاریکی

مترجم: ریحانہ حسنی

طراح: رھگذر

cafewriters.xyz

سایت و انجمن کافه نویسندگان با هدف ترویج فرهنگ کتابخوانی و ارتقای سطح فرهنگی و رشد سطح علم و ادبیات جامعه، بر طبق شئون اخلاقی، فرهنگ خانواده های ایرانی و با احترام به عرف حاکم بر کشور تاسیس گردید، تا بتواند فضایی سالم و فرهنگی را برای علاقه مندان به رمان و کتاب ایجاد کند.

تمامی حقوق سایت و انجمن نزد کافه نویسندگان محفوظ است. هرگونه کپی برداری از کتاب ها و رمان ها ، فایل های صوتی ، جلد کتاب ها و ... مجاز نمی باشد. همچنین نشر مجدد محتویات انجمن و سایت در رسانه ها ، اپلیکیشن ها و سایت های دیگر کاملاً غیر مجاز بوده و تیم کافه نویسندگان راضی به این کار نمی باشد. در صورت عدم رعایت قوانین، تیم کافه نویسندگان با فرد خاطی از طریق مراجع قانونی برخورد خواهد کرد.



اطلاعات اثر

دسته بندی:رمان

عنوان: تاریکی

نویسنده:سابرینا رویال

مترجم: ریحانه حسنی

ژانر: ترسناک، هیجانی

انتشارات : کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

ناظر:لیلا رحیمی

ویراستار:حدیث، ترلان محمدی

طراح: رهگذر

کپیست: دیوا لیان



cafewriters.xyz

خلاصه:

همه چیز بسیار عادی و معمولی گذشته است. او تازه از مدرسه برگشته به خانه و در حال استراحت کردن هست. اما، این مهم نیست؛ چون زامبی‌ها بیرون شهر شروع به حمله کردن، کرده بودند. خانواده‌ها از بین رفته بودند و همه عوض شده بودند. دنیا دیگر همان جای همیشگی، نبود و ترسناک‌تر از قبل شده بود. حال او باید خودش را به تنهایی نجات دهد و قبل از خورده شدن توسط زامبی‌ها پناهگاهی پیدا کند.

فصل اول: پیدایش

می‌توان به زندگی او لقب یک زندگی عادی را داد. زندگی او همان‌جوری بود که زندگی یک دختر اصالتاً آفریقایی، که با مادر و دوستانش در یک محله زندگی می‌کرد، باید می‌بود.

او یک زندگی معمولی داشت و هر روز صبح از خواب بیدار می‌شد و پتویش را به خود نزدیک‌تر می‌کرد، انگار که دلش نمی‌خواست یک‌روز دیگر را در مدرسه شروع کند. بعد از سومین هشدار که آلام ساعت به او می‌داد، گبریل زندگی همیشگی‌اش را که شروعش با کرم زدن به صورت گندمی‌اش، تا جای که حتی یک نقطه از صورتش بدون کرم باقی نمی‌ماند، آغاز می‌کرد. در قسمت دوم از برنامه‌ی صبحگاهی‌اش او با سرعت خود را به پایین پله‌ها می‌رساند و بعد از وارد شدن به آشپزخانه، نان تستی که به مربا آغشته شده بود را بر روی یک بشقاب نزدیک در آشپزخانه می‌دید. این یکی از راه‌های مادرش برای نشان دادن عشق خود به او بود.

او همیشه پیام‌ها و یا اشکال کوچکی را با مربا بر روی تست می‌کشید و گبریل از این کار او بسیار بی‌زار بود. گبریل دلش می‌خواست که مادرش به جای نوشتن پیام‌های بچه‌گانه‌ای بر روی تست، با او مانند یک فرد بالغ رفتار کند!

گبریل خجالت می‌کشید، حتی داخل اتوبوس صبحانه‌اش را بخورد. اما، او گاهی اوقات از دیگر دوستانش می‌شنید که او مادر خوب و مهربانی دارد. گبریل دستگیره‌ی در را فشار داد و از آشپزخانه خارج شد. او به پشت سرش نگاه کرد و دید که مادرش در حال حاضر شدن برای رفتن به سرکار هست. او در حال پوشیدن همان لباس و شلوار مشکی همیشگی‌اش بود، او در قسمت پذیرش بیمارستان کار می‌کرد.

در گذشته وقتی که گبریل کوچک بود؛ بر روی صندلی داخل توالت می‌شست و آماده شدن مادرش برای رفتن به سرکار را تماشا می‌کرد. آماده شدن مادرش در اون زمان معمولاً نیم ساعت طول می‌کشید و گبریل همیشه آرزو می‌کرد که وقتی بزرگ‌تر شد بتواند مانند مادرش ظاهری شیک و آراسته و زیبا داشته باشد.

همین الان هم بعضی از همسایه‌ها او را خواهر کوچک‌تر مادرش خطاب می‌کردند و معتقد بودند که او بسیار جوان‌تر از آن هست که دختری به آن بزرگی داشته باشد. وقتی او از خانه خارج شد و در پشت سرش را بست، به دور و اطراف محله نگاهی انداخت، همه چیز بسیار ساکت و آرام به نظر می‌آمد و چه‌چه پرنده‌ها به گوش می‌رسید. محله‌ی آن‌ها بسیار دوستانه و بهتر از سایر محله‌ها که

در آن معمولاً بزرگترها سر بچه‌های کوچک داد می‌زدند و آن‌ها را مجبور می‌کردند که به جای بازی کردن در کوچه در خانه بازی کنند، بود.

صدایی به گوشش رسید و پس از آن با اتوبوس زرد رنگ مدرسه مواجه شد. اتوبوس درهایش را باز کرد تا او سوار شود و یک‌روز دیگر را در دبیرستان شروع کند.

گبریل با صدای بلند از پشت در بسته‌ی خانه از مادرش خداحافظی کرد و صدای نازک و کم‌رنگ مادرش را از پشت در به عنوان جواب شنید.

او از پله‌های اتوبوس بالا رفت و بر سر جایش در عقب اتوبوس نشست. در کنار او دوستش جسیکا که دختری، با مو و چشمان قهوه‌ای، پوستی سفیدرنگ داشت، نشسته بود.

در گذشته گبریل و جسیکا خودشان را گربه‌ها صدا می‌زدند، به خاطر این که آن‌ها همیشه خط چشمی گربه‌ای داشتند. آن‌روزها آن دو می‌خواستند تا شبیه قهرمان محبوب خود، هایلری بری، در فیلم زن گربه‌ای (catwoman) به نظر برسند.

جسیکا در حالی که از قمقه‌اش آب می‌نوشید با صدای بلند فریاد زد:

-هی بری!

از وقتی که عضو تیم دو میدانی مدرسه شده بود؛ همیشه آن قمقمه را همراه خود داشت.

در جواب او گبریل گفت:

-هی جس، دیشب تونستی سریال مادران نوجوان (Teen moms) رو ببینی؟

گبریل این را گفت و خودش را به جسیکا نزدیک‌تر کرد. جسیکا مانند همیشه لباسی معمولی بر تن داشت. او یک بلیز آستین بلند به همراه یک شلوارک به تن کرده بود.

جسیکا چهره‌اش را درهم کرد و گفت:

-نه، از اون جایی که دیگه از این جور سریال‌ها خوشم نمیاد، تصمیم گرفتم دیگه نگاه نکنم، یکی نیست به اون‌ها بگه که ناسلامتی روی تلویزیون هستند. این کارها چیه که می‌کنند؟

گبریل سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

-درسته، تو راست میگی!

او با خودش فکر کرد که شرکت سازنده این برنامه (MTV) باید بداند مردم عاشق این هستند که برنامه‌هایی را ببینند که، افراد جوان و بی‌تجربه در آن، از مشکلات بچه‌داری حرف زنند.

جسیکا نفشش را بیرون داد و گفت:

-بگذریم، ازش پرسیدی؟

گبریل به طرف او برگشت و گفت:

-از کی؟

جسیکا نگاهی به گبریل انداخت و گفت:

-از اون، بالاخره تو به یه همراه برای مراسم رقص آخر سال پرام (prom)، احتیاج داری!

گبریل سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و به آرامی گفت:

-نه، نگفتم.

جسیکا چشم غره‌ای رفت و گفت:

-منظورت چیه نه؟ تو نمی‌تونی تنها به مراسم بیای!

گبریل با حالت تدافعی گفت:

-نه من احتیاجی به یک همراه، ندارم. خودم تنها هم می‌تونم پیام.

دانه‌های عرق راه خود را از پشت گردنش شروع کرده بودند و گبریل برای قطع کردن زنجیره‌ی

آن‌ها دستانش را به موهای فر درشتش کشید و آن‌ها را بالای سرش جمع کرد.

جسیکا لجوجانه گفت:

-نه تو نمی‌تونی و این پایان این مکالمه هست.

جسیکا رویش را از گبریل گرفت و خودش را مقداری به جلو خم کرد، تا هیچ گونه شکایتی از

سمت گبریل نشنود. گبریل سرش را تکان داد و بی‌هیچ شکایتی آرام زمزمه کرد:

-باشه، من دیگه در این باره حرفی نمی‌زنم.

فصل دوم: جهنم

وقتی که اتوبوس بعد از طی کردن مسیری به نسبت طولانی به دبیرستان (Southeast

Memorial) رسید و در مقابل علامت ایست نگه داشت. جسیکا و گبریل پس از پیاده شدن از

اتوبوس هر کدام به سمت کلاس‌های جداگانه‌ی خود رفتند. آن‌ها بعد از بحثی که داشتند دیگر

درباره‌ی مراسم حرف نزدند و این بری (گبریل) را نگران می‌کرد.

بالاخره که باید از چد برای مراسم درخواست می‌کرد و او نمی‌دانست که چگونه باید این کار را

بکند.

چند پسری قد بلند با موهای قهوه‌ای و چشمان قهوه‌ای روشن بود. او پسری نسبتاً جذاب بود و گبریل چندین بار در کلاس هنر مچ او را وقتی که یواشکی به او نگاه می‌کرد، گرفته بود! این نگاه‌ها معمولاً باعث خجالت کشیدن گبریل و لبخند زدن چد می‌شد. این اتفاق انقدر تکرار شد که دیگر به یک چیز عادی تبدیل شده بود، گبریل برای اینکه چد پیش قدم بشود خیلی صبر کرده بود و الان نوبت این بود که خودش پیش قدم بشود و برای مراسم از او درخواست کند؛ چون شک داشت که چد همچین کاری را انجام دهد.

چند ساعت بعدی به شدت آرام و عادی سپری شد؛ اما همین که گبریل برای رفتن به کلاس آخر آماده شد، با سکوتی عجیب و غریب درون راهرو مواجه شد. گبریل در حالی که قدم زنان راهرو را طی می‌کرد، ناگهان احساس کرد کسی در کنار گردنش در حال نفس کشیدن هست؛ او سرش را برگرداند تا ببیند که چه کسی پشت سرش قرار دارد؛ اما هیچ‌کس جز او داخل راهرو نبود. همان‌طور که گبریل شروع به راه رفتن می‌کرد، احساس می‌کرد کسی مانند یک شکارچی تمام حرکات او را زیر نظر دارد و یا شاید هم او فقط قوه تخیل بالایی در این جور مواقع داشت. حرکاتش ناخودآگاه تندتر و پر از استرس شده بود. او سریع خودش را به کلاس رساند و در حال نفس‌نفس زدن به در کلاس تکیه داد.

او از در به بیرون نگاه کرد و با دیدن این که کسی در آن جا نیست؛ نفس راحتی کشید و زمزمه کرد:
-خوبه.

گبریل بر سر جای همیشگی‌اش نشست و سرش را به سمت میز همیشگی چد برگرداند، چشمانش از تعجب برق زد و متوجه شد که چد بر سر جای همیشگی‌اش نیست. شاید نبود. بعضی از آدم‌ها عادی بود. اما چد! او همیشه در همه‌ی کلاس‌ها حاضر بود، او همیشه در مدرسه حضور داشت و این نبود او باعث می‌شد گبریل کمی شک کند.

به نظر می‌رسید که چد عاشق مدرسه بود؛ چون تمام مدت حاضر بود و هیچ‌گاه غیبت نمی‌کرد، گبریل از افکاری که داشت تعجب کرد و ابروهایش به هم گره خورد.

آقای داناوان با دیدن جای خالی چد با تعجب سرش را تکان داد و گفت:

-نبود چد اتفاق عجیب و غیر عادی‌ای هست، شاید باید چک کنم ببینم که طوریش نشده است. بعد به آرامی سرش را تکان داد و گفت:

-خیلی خب دانش آموزان، وقتش شده که کمی از خلاقیت‌تون استفاده کنید. ازتون می‌خوام که

یک منظره‌ی زیبا با الهام گرفتن از خاطرات تون بکشید و یادتون باشه هیچ جوابی در هنر اشتباه نیست، هنر یعنی خلاقیت!

او بعد از اتمام حرف‌هایش به پشت میزش نشست و ادامه‌ی نقاشی استادانه‌اش را شروع به کشیدن کرد. او نقاشی یک چرخ و فلک در بالای یک تپه‌ی سبز را می‌کشید؛ بعد از گذشت چند دقیقه فضای کلاس در سکوت غرق شد و تنها صدای برخورد مداد با برگه به گوش می‌رسید. گبریل در خاطرات گذشته غرق شده بود و به یاد می‌آورد زمانی که با مادرش برای دیدن مادر بزرگش به دهکده‌ی او رفته بودند و مادر بزرگش به او کمک می‌کرد تا در پارک جنگلی تکه نان‌ها را به اردک‌ها بدهد.

خاطرات گذشته باعث الهام گرفتن او برای کشیدن یک پارک جنگلی شدند. کلاس در سکوتی دل‌چسب و شیرین فرو رفته بود؛ اما ناگهان صدای فریادی گوش‌خراش از راهروی مدرسه باعث شد تا همه مدادهایشان را بندازند و با وحشت به در خیره شوند. آقای داناوان با تعجب سرش را بلند کرد و گفت:

-صدای چی بود؟

او از روی صندلی‌اش بلند شد و به سمت در رفت تا ببیند که چه اتفاقی افتاده است. گبریل با خود فکر کرد که حتما صدای بچه‌هایی هست که در راهرو در حال شوخی کردن با یک‌دیگر هستند. اما به محض این‌که در به دست آقای داناوان باز شد، کل کلاس با صحنه‌ی دویدن و جیغ زدن بقیه بچه‌ها در راهرو مواجه شدند!

آقای داناوان یکی از بچه‌ها را به داخل کشید و پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟

دختر، که بر روی پیشانی‌اش دانه‌های درشت عرق و بر روی لباس بنفش رنگش، قطرات سرخ خون به چشم می‌آمد، با چهره‌ای وحشت‌زده به راهرو نگاه کرد و انگار که توجه‌اش به سمت چیزی جلب شده بود؛ چون ضربه‌ای محکم به سینه‌ی آقای داناوان زد و شروع به فرار کردن کرد. گبریل از جایش بلند شد و به سمت آقای داناوان رفت و گفت:

-شما حالتون خوبه؟

آقای داناوان سرفه‌ای کرد و گفت:

-آره من خوبم.

گبریل سرش را از در به بیرون برد و با خودش زمزمه کرد:

-چه خبر شده؟

بچه‌ها فرار می‌کردند و هم‌دیگر را هل می‌دادند و فریاد می‌کشیدند. انگاری که در مدرسه دعوا شده بود؛ اما یک چیز سر جایش نبود و همه رفتاری عجیب داشتند.

گبریل با تعجب گفت:

-چی؟

او نگاهی دقیق‌تر به درون راهرو انداخت. او چد را در حالی که به صورتی عجیب راه می‌رفت و چشمانش قرمز بود دید، نصف صورت او نبود. لباسش غرق در خون و کثیف شده بود. گبریل دلش می‌خواست گریه کند؛ اما او گریه‌اش را درون گلویش خفه کرد و کنار رفت؛ تا بچه‌ها ببینند که چه اتفاقی در حال افتادن هست.

او نمی‌دانست چه کسی جیغ کشید؛ اما این کار باعث شد تا زامبی‌ها وارد کلاس شوند. در یک چشم بهم زدن، نصف بیشتر کلاس کشته شده بودند و یا برای زنده بودن می‌جنگیدند. البته این قسمت ترسناک ماجرا نبود. پس از گذشت چند دقیقه دانش آموزان مرده دوباره به حالت زامبی به زندگی برگشته بودند و خودشان را به سمت سه‌نفر باقی مانده می‌کشاندند. یکی از دخترها که موهای قرمز داشت؛ گفت:

-ما باید چی کار کنیم؟

چشمان سبز رنگ او در میان چهره‌ی زامبی‌ها و گبریل و دختری دیگر در نوسان بود؛ او به شدت ترسیده بود. این از جوری که خط کشش را مانند اسلحه‌ای به سمت زامبی‌ها نشانه گرفته بود، مشخص بود!

دختر مو مشکی کنارش با قاطعیت گفت:

-من نمی‌دونم؛ اما آسون‌ترین راه برای نجات فرار کردن هست.

مو قرمز گفت:

-حرف زدن آسونه؛ اما عمل کردن سخت‌تر از اون چه که فکرش رو می‌کنی هست. مگه ندیدی که اون موجودات عجیب نصف کلاس رو خوردن؟

دختر مو مشکی سرش را تکان داد و گفت:

-خب ما می‌تونیم از پنجره فرار کنیم و از پشت ون من بالا بریم. بعدش می‌تونیم فرار کنیم.

او در سمت چپ گبریل ایستاده بود. موهای او کوتاه بودند؛ اما او موهایش را به صورت دم اسبی در بالای سرش جمع کرده بود. دختر مو قرمز بسیار بی دفاع و ترسیده گفت:

-به نظرت چه شکلی باید فرار کنیم؛ نابغه؟

گبریل آرزو می کرد که بتواند به صورت او یک مشت محکم بزند؛ چون الان بهترین وقت برای خودنمایی و باهوش نشان دادن خود نیست. دختر مو مشکی کلید ماشینش را نشان داد و گفت:

-از پنجره بیرون می ریم، ما طبقه ی اولیم پریدن باعث نمیشه که ضربه ی جدی ای ببینیم، بعدش هم سوار ماشین من می شیم. من اون رو زیر همین جا پارک کردم.

دختر مو قرمز با ترس به انتهای کلاس اشاره کرد و گفت:

-خدای من، نگاه کنید.

هر دو با دیدن صحنه ای که زامبی ها در حال کندن پوست بچه ها و خوردن صورتشان بودند، ترسیدند. دختر مو مشکی با عجله صندلی ای برداشت و با آن پنجره را شکست و گفت:

عجله کنید، از این ور بیاید.

گبریل از پایه ی یکی از بوم های نقاشی استفاده کرد تا از ورود زامبی ها به بیرون جلوگیری کند؛ آن ها بالاخره توانستند از کلاس خارج بشوند. بیرون مدرسه با داخلش هیچ تفاوتی نداشت!

هنوز هم گروهی از دانش آموزان به همراه مردم در حال مبارزه کردن با زامبی ها بودند، بعضی از آن ها هم توسط زامبی ها خورده می شدند. در قسمتی از مدرسه آتشی شروع به شکل گرفتن کرد و این باعث شد تا هرج و مرج بیشتر از قبل بشود. گبریل دلش می خواست که با دستانش جلوی چشمانش را بگیر تا شاهد چنین کابوسی نباشد. گبریل به همراه دو دختر دیگر، به آرامی به سمت ماشین رفتند و پس از سوار شدن درها را قفل کردند تا هیچ زامبی ای وارد ماشین نشود و آن ها بتوانند به راحتی فرار کنند. دختر مو مشکی در حالی که با دقت ماشین را کنترل می کرد، گفت:

-من می دونم که شما دوتا کجا زندگی می کنید، چون قبلا همه ی ما سوار یک اتوبوس می شدیم، در هر حال من شما را به آنجا می رسونم و راستی اسم من ماراندا هست.

گبریل سرش را تکان داد و گفت:

-هی ماراندا، اسم من هم گبریل هست.

دختر مو قرمز هم خودش را معرفی کرد و گفت:

_اسم من هم لارا هست.

ماراندا بی توجه به حرفی که لارا زد رانندگی می کرد، رفتار لارا در کلاس حتما باعث ناراحت شدن او شده است. ماراندا که بالاخره توانسته بود از پارکینگ مدرسه خارج بشود، گفت:

_خیلی خب ما داریم می ریم.

او به چند تا زامبی ضربه زد و از پارکینگ به کلی خارج شد. یکی از زامبی های که او به آن آسیب رسانده بود، کسی بود که در سالن غذا خوری به بچه ها غذا می داد، او هنوز هم درحالی که یک قاشق به دست داشت به آرامی راه می رفت. هر دفعه که او تلاشی برای حمله کردن به ماشین می کرد، صورتش را به محکمی به پنجره می کوباند و این باعث می شد که پوست صورت شل اش کنده بشود و تنها چیزی که مشخص بود، چشمان قرمز رنگش باشد.

ماشین به سرعت از روی زامبی ها رد می شد و مغزهایشان را پخش زمین می کرد، گبریل احساس خوبی نداشت. او به شدت از چیزی نگران بود که خودش هم نمی دانست. گبریل زیر ل*ب زمزمه کرد:

-حتماً دوباره خیالاتی شدم.

لارا گردنش را به عقب خم کرد برگشت تا بری را بهتر ببیند و پرسید:

-چی گفتی؟

گبریل سرش را تکان داد و گفت:

-هیچی من فقط گفتم که این ح!....

و قبل از اینکه او بتواند جمله اش را تمام کند، ماشین به ماشینی دیگر برخورد کرد و ماشین شروع به چرخیدن کرد. ماشین همان طور می چرخید تا بالاخره با برخورد کردن با دیوار خانه ای متوقف شد. همه چیز در سکوتی وحشتناک فرو رفته بود و فقط صدای چرخیدن چرخ های ماشین بود. نیم ساعت بعد گبریل با صدای جیغ بیدار شد، او سعی کرد تا بدنش را تکان دهد اما پس از تلاش های فراوان متوجه شد که نمی تواند حرکت کند، او گیر کرده بود.

او تصمیم گرفت تا کمر بندش را باز کند و کمی به عقب خم شود، گبریل زیر ل*ب زمزمه کرد:

-باید خودم رو از این جا نجات بدم.

او با پایش به پنجره ضربه ای زد و پس از شکستن پنجره سعی کرد خودش را با دقت از پنجره به بیرون بکشد. وقتی بالاخره توانست خودش را از داخل ماشین به بیرون بکشد، به پشتش نگاه کرد ماشینی که با آن ها تصادف کرده بود، آتش گرفته بود. ماشین آن ها هم آسیب شدیدی در قسمت

جلویی دیده بود. او احتیاجی به چک کردن نداشت با آسیب شدیدی که به ماشین رسیده بود، حتماً دوستانش کشته شده بودند. اشک‌هایش پشت سر هم صورتش را خیس کرده بودند، او مانند یک مرده‌ی متحرک راه می‌رفت و به شدت ناراحت و ترسیده بود. تنها چیزی که الان به او قوت قلب می‌داد؛ این بود که او الان در محله‌ی خودشان قدم برمی‌داشت.

او می‌دانست که اگر خانه‌ی آن‌ها کمی بیشتر از مدرسه دور بود، الان نمی‌توانست جان سالم به در ببرد. با کفش‌هایش بر روی پیاده‌رو قدم‌های آهسته بر می‌داشت، در محله‌ی او همه چیز طبیعی و عادی به نظر می‌رسید، با فکر اینکه مادرش زنده در خانه هست حالش کمی بهتر شد. همین‌طور به سمت حیاط خانه قدم بر می‌داشت.

او با استفاده از کلیدی که در جیبش بود؛ در را باز کرد، ناگهان صدای انفجاری را از پشتش شنید. گبریل سرش را برگرداند ولی چیزی ندید، مادر گبریل هم برای دیدن اینکه چه اتفاقی افتاده است، به دم در خانه آمد. مادرش سرش را به بیرون آورد و به دور و اطراف نگاه کرد، مادرش با تعجب از گبریل پرسید:

-چه خبر شده است؟

گبریل و مادرش هر دو به اطراف نگاه کردند، آن‌ها همسایه‌ی خود خانم توماس را در حالی که بر روی علف‌های سبز حیاط دراز کشیده بود دیدند و شوهرش در بالای سر او غرغر می‌کرد. گونه و چانه‌ی او کاملاً از بین رفته بود و تنها چیزی که در صورتش به چشم می‌آمد دندان مصنوعی زرد و لک‌دار او بود.

چشمان او همانند دیگر زامبی‌های که او در مدرسه دیده بود قرمز و بی‌عاطفه بود. مادرش با ترس و سردرگمی دوباره پرسید:

-این‌جا چه خبره؟ چه اتفاقی داره می‌افته؟

هر چقدر سردرگمی مادرش بیشتر می‌شد؛ هیجان و اضطراب گبریل هم بیشتر می‌شد. او در پاسخ به جواب مادرش گفت:

-این‌جا جهنم هست!

هردوی آن‌ها با تعجب به خانم توماس نگاه کردند که سعی داشت با کیف بنفش رنگش به صورت آقای توماس ضربه بزند و از دستش فرار کند.

خانم توماس با عجز و ناله به سمت شوهر گفت:

-عزیزم چی رفته تو وجودت؟ باز هم داروهایت رو نخوردی؟ بیا بریم داخل و راجع به بهش حرف بزنیم. برات جای و کیک هم میارم.

شوهرش هیچ پاسخی به او نداد و بدون هیچ احساسی به سمتش حمله ور شد و سعی در خارج کرد پوست صورت او و خوردن همسرش کرد. خانم توماس فریادی از سر درد سرداد و در تمام محله صدایش پیچید. چند نفر با سرعت خودشان را به حیاط خانه‌ی آن‌ها رساندند و سعی در نجات دادن خانم توماس از دست زامبی داشتند. چند مرد دیگر هم با قهرمان بازی سعی می‌کردند که آقای توماس را از آن‌جا دور کنند. دو نفر از آن‌ها آقای توماس را به زمین انداختند و همان‌طور نگاه‌اش داشتند؛ اما برای او تنها کافی بود که سرش را بچرخاند و دست یکی از مرد‌ها را گاز بزند و پوستش را بکند. این کار او باعث شد چند نفر از زن‌ها و بچه‌هایی که به تماشای صحنه در خیابان مشغول بودند جیغ بلندی سر بکشند و فرار کنند!

یکی از زن‌ها که به نظر می‌رسید همسر اون مرد باشد با عجله خودش را به او رساند و دستش که بدجور خونریزی می‌کرد را گرفت. با خونریزی که او می‌کرد حتی اگر تبدیل به زامبی هم نمی‌شد مدت زیادی برای زنده بودن، نداشت. آقای توماس سرش را چرخاند و گبریل و مادرش خیره شد. لبخندی زد و دندان‌های خونینش را به نمایش گذاشت و با کمک دستانش سعی در بلند شدن از جایش را داشت. مادرش با ترس گبریل را به زور به داخل خانه فرستاد و بلند داد زد:

-در رو ببند.

گبریل با ترس روبه مادرش گفت:

-مامان، ما باید از این‌جا بریم؛ هر چه زودتر بهتر!

مادر او با نگرانی نگاهی انداخت و گفت:

-هیچی نیست. ما فقط باید داخل خونه بمونیم.

مادر گبریل از شدت اضطراب و نگرانی هنوز هم بازوی گبریل را رها نکرده بود. گبریل از سر درد فریادی کشید و گفت:

-مامان، ولم کن.

مادر گبریل نگاهی انداخت و هراسان گفت:

-من شام پختم؛ ما باید شام بخوریم. ...

مادر او آشپز فوق العاده‌ای بود و در زمان تابستان وقتی که گرمای بیرون از خانه بسیار غیرقابل تحمل بود. غذاهای مادرش چنان عطر و بویی راه می‌انداخت که می‌توانست به راحتی هر آدم

بی‌اشتهایی را مجبور به غذا خوردن بکند. مادر گبریل با زور او را به درون آشپزخانه کشاند و گبریل با خود گفت که او باید از چه کسی بیشتر وحشت کند. هیولاهای بیرون یا این موجودی که در خانه هست.

فصل سوم: شام آخر

مادر گبریل او را به سمت صندلی چوبی پرت کرد. او آن قدر محکم این کار را کرد که صدای وحشتناکی از صندلی بلند شد و گبریل از شدت درد ناله‌ای بلند کرد؛ اما مادرش بی‌توجه به گبریل در دنیای خودش سر می‌کرد. او بدون توجه به اتفاقی که برای گبریل افتاد؛ گاز را خاموش کرد و غذا را بر سر میز آورد. مرغ بزرگی که بر روی دیس قرار داشت. مادرش بدون شستن دست‌هایش سریع پای مرغ را جدا کرد و بر روی بشقابش قرار داد و شروع به خوردن کرد! او همان جور با دستانش مرغ را با اشتهای عجیبی می‌خورد. او حتی با دستانش پوره‌ی سیب زمینی و هویج را برداشت و بعد دوباره مانند یک آشغال به سمت بشقاب پرت کرد. از نظر گبریل رفتار مادرش بسیار عجیب شده بود و این نشان می‌داد که یک گوشه‌ای از کار می‌لنگد. بعد مادرش یک بشقاب را به سمت گبریل پرت کرد و با صدای سرد و بی‌روح گفت:

-بخور.

گبریل بانگرانی در حالی که به آرامی چنگالش را بر می‌داشت گفت:

-من واقعاً مجبور هستم که این رو بخورم؟

مادرش درحالی که پای دیگر مرغ برشته شده را می‌کند گفت:

-بله مجبوری که بخوری؛ چون من این غذا رو پختم و حالا هم سر جات بشین و غذات رو تموم کن.

بعد او گاز بزرگی زد و مانند یک حیوان وحشی شروع به خوردن غذا کرد. گبریل با نگرانی به مادرش خیره شد و با خودش فکر می‌کرد که مادرش به یک هیولا تبدیل شده است. بعد از تموم کردن غذای خوش مزه و البته دردناک مادرش او از سر جایش بلند شد که میز را ترک کند و مادرش گفت:

-آره می‌تونی بری.

بعد او از جایش بلند شد و به سمت یخچال قدم برداشت و در آن را باز کرد و تخم مرغ‌ها را از

درویش برداشت. گبریل با سرعت به سمت اتاقش دوید و سعی در فرار کردن از دست مادرش را داشت. او بعد از این که مطمئن شد که در را قفل کرده است، پشت در نشست و با خود فکر کرد که همه چیز به شدت غیرقابل تحمل و عجیب شده است. او به این فکر می کرد که اگر در گذشته این اتفاقات را در تلویزیون یا اینترنت می دید؛ می خندید و می گفت که چقدر بچه گانه و احمقانه است.

با خودش فکر می کرد که زندگی الان او مانند فیلم ها شده است؛ اما این دفعه او می داند که این فیلم پایان خوشی ندارد.

اشک هایش بدون توقف از چشمانش به پایین می ریختند و او هیچ کاری نمی توانست انجام دهد. بعد از این که اشک هایش را با تی شرش پاک کرد، احساس سبک شدن داشت، احساس می کرد که این بغض را سال های سال با خودش حمل می کرده است. او تا الان سعی می کرد که این درد، نگرانی و ناراحتی را از مادرش مخفی کند؛ اما مادرش اصلاً به او هیچ توجه ای نمی کرد و این برای اون دردناک بود. گبریل برای بهتر کردن حال خودش شروع به زمزمه کردن نقشه ای در زیر لبش کرد:

-ما باید از این جا بریم، من نمی دونم که بقیه داخل این موقعیت چیکار می کنند؛ ولی با وجود هرج و مرجی که در محله ای ما هست، من باید از این جا برم. او همان طور با خودش فکر می کرد که باید وسایلش را جمع کند و به خانه ای مادر بزرگش در حومه شهر برود، فکر کردن به این باعث شد لبخندی بزند و چند قطره اشک از گونه اش به پایین بریزد. بعد با خودش ادامه داد که اون جا به راحتی می توانند زندگی کنند و هیچ زامبی قرار نیست که اون جا مزاحمشان شود و اذیتشان کند. می توانند به راحتی بخوانند و غذای گرم و خوش مزه مادر بزرگش را بخورند. افکار او مانند آبی بر روی آتش باعث شد آرام تر از قبل بشود. او به سمت کمدش رفت و شروع به برداشتن لباس های ضروری اش مانند جوراب و لباس گرم کرد و بعدش از پایین کمدش یک جفت کتانی برداشت او حتی چند عدد ژاکت و سویشرت هم برای خودش برداشت، همان طور که وسایلش را جمع می کرد با خودش به آرامی گفت: -حتماً باید لباس گرم برداشت، هوا کم کم رو به سردی می رود و نباید ریسک کرد. بعد به سمت حمام کوچکی که درون اتاقش بود رفت و تمام وسایلی که به نظرش به آن ها احتیاج داشت را برداشت و داخل کیف بزرگی انداخت که با جسیکا از مرکز خرید، خریده بود.

ناگهان با سرعت به سمت گوشی‌اش حمله‌ور شد و شماره‌ی جسیکا را گرفت و بعد صبر کرد تا اون تلفن را جواب بدهد. اما بعد از چند بار زنگ زدن، جسیکا تلفنش را جواب نداد. گبریل سعی در آرام کردن خودش داشت؛ بنابراین با خودش فکر کرد که او حتماً در خانه‌ی برادرش هست و شارژ تلفنش تمام شده است. برای همین هم جواب نمی‌دهد.

گبریل شروع به خندیدن کرد و آن‌قدر خندید که فکش به درد دچار شد. خودش هم دلیل این خنده‌ی عصبی را نمی‌دانست؛ اما با این حال باز هم به شدت می‌خندید.

ناگهان مادرش اسم او را از آشپزخانه فریاد زد و گبریل با وحشت به در بسته خیره ماند. احساس می‌کرد که خونش به سردی سنگ در رگ‌هایش جریان دارد، نوعی که مادرش اسم او را صدا زده بود، برایش کمی دلهره‌آور بود. در حالی که خودش را به آرامی به سمت در نزدیک می‌کرد و سعی در باز کردن در داشت تمام موهای بدنش سیخ شده بود. او خودش را از اتاق به بیرون خم کرد و در راهرو به آرامی گفت:

-بله.

مادرش با صدای بلندتر گفت:

-زود باش؛ بیا تو آشپزخونه کارت دارم.

گبریل به آرامی مسیر بین اتاق تا آشپزخانه را طی می‌کرد. وقتی که او وارد آشپزخانه شد با صحنه‌ی دراز کشیدن مادرش بر روی زمین مواجه شد. مادرش غرق در تمام مواد غذایی که داشتند، با نگاهی وحشی، به او خیره شده بود. شکم باریک او دیگر باریک نبود و گبریل بعد از دیدن این صحنه با تعجب به سمت مادرش دوید و گفت:

-مامان، خدای من. چه اتفاقی افتاده است؟

مادرش با چهره‌ی درهم و گرفته در حالی که چاقو به دست داشت؛ گفت:

-تو متوجه نیستی، ما نمی‌تونیم از اون چیزی که اون بیرون هست، فرار کنیم. ما تموم شدیم، ما مرده محسوب می‌شیم و برای همین هم من تموم چیزی که داخل یخچال بود رو خوردم، قبل از اینکه بمیرم.

اشک‌ها راه خودشان را از چشمان مادرش شروع کردند و به تی‌شرت مورد علاقه‌ی او می‌ریختند. مادرش بعد از خوردن تمام اون خوراکی‌ها به سختی می‌توانست نفس بکشد. گبریل که سعی می‌کرد به مادرش امید دهد، گفت:

-ما می‌تونیم فرار کنیم، می‌تونیم به خونه‌ی مادر بزرگ بریم.

مادرش پوزخندی زد و گفت:

-با این که نمراتت بالا هستند؛ ولی باز هم متوجه نمی‌شی که ما الان مرده محسوب می‌شیم و نمی‌تونیم فرار کنیم.

مادر گبریل خودش را به زور دو تا دستانش نگه داشت و بر روی پاهایش ایستاد و به حالت تهدید، چاقو را در هوا تکان داد و با قیافه‌ای ناراحت و عصبی به سمت گبریل به آرامی حرکت می‌کرد. مادرش همین‌طور عصبی با چاقو به سمتش گام بر می‌داشت و گبریل دنبال چیزی می‌گشت که بتواند از آن برای حفاظت کردن از خودش استفاده کند. تنها چیزی که جلوی چشمش بود، بشقاب آهنی که بر روی میز قرار داشت؛ بود. او بشقاب آهنی را برداشت و مانند یک محافظ در نزدیک خودش قرار داد. مادرش با عصبانیت چاقو را از بالا به پایین آورد و سعی در زخمی کردن گبریل داشت. گبریل توانست ضربه‌های مادرش را با بشقاب آهنی دفع کند؛ ولی مادرش این دفعه سر او را نشانه گرفته بود. او با صدای بلند فریاد زد:

-بمیر!

و بعد سعی در وارد کردن ضربه به سر گبریل داشت. گبریل از طرفی از رفتارهای عجیب و خطرناک مادرش می‌ترسید و از طرفی دیگر از این که زامبی‌های بیرون خانه صدای بلند مادرش را بشنوند هم، می‌ترسید. او با التماس بر کف آشپزخانه نشست و گفت:

-مامان خواهش می‌کنم. چرا این‌جوری رفتار می‌کنی؟

مادر گبریل چاقو را داخل بشقاب فرو کرد و با نگاهی بی‌روح چاقو را فشار می‌داد. ناگهان گبریل خودش را به سرعت از زیر بشقاب به بیرون کشید و همین باعث شد که مادرش تعادل خود را از دست دهد و بر روی بشقاب بیفتد و چاقو به صورت خودش فرو رود. گبریل بعد از دیدن این صحنه با گریه و عجز فریاد زد:

-نه، خدای من! نه، خواهش می‌کنم!

مادرش از جای خود بلند شد و شکافی بزرگ بر روی صورتش ایجاد شده بود؛ ناگهان او به زمین خورد و استخری از خون بر روی زمین جاری شده بود. مادر گبریل دیگر مرده بود و این بیشتر شبیه یک سکانس از فیلم‌های تخیلی و فانتزی بود تا این که شبیه زندگی واقعی باشد. گبریل در حالی که بی‌صدا اشک می‌ریخت به جنازه غرق در خون مادرش خیره شد و با ناراحتی سعی می‌کرد که باور کند این لحظه واقعی نیست.

او می‌دانست که در واقعیتی دردناک زندگی می‌کند و او الان در واقعیتی دردناک زندگی می‌کرد.

گبریل خودش را با سرعت به اتاقش رساند و کیفی که پر از وسایل مورد نیازش برای رفتن از خانه بود را برداشت. او دیگر نمی‌توانست در این خانه بماند. او با سرعت از پذیرایی و آشپزخانه گذر کرد و خودش را به دم‌در رساند. بر روی میزی که کنار در بود یک چراغ‌قوه وجود داشت. از آن جایی که شروع سفر پر خطر گبریل در شب آغاز می‌شد، چراغ‌قوه حتماً به کارش می‌آمد.

در ادامه او برگشت و به خانه‌ای که در آن تمام زندگی‌اش را گذرانده بود؛ نگاه کرد. او به مبل روبرویی تلوزیون نگاه کرد، با نگاه کردن به آن مبل تمام خاطرات، مانند فیلم از جلوی چشمانش رد شد. تمام وقتی‌هایی که با مادرش فیلم‌های کمدی و یا ترسناک می‌دید یا حتی دربارهی چگونگی روزشان با یک‌دیگر حرف می‌زدند را می‌توانست به خوبی در اعماق خاطراتش حس کند. او می‌دانست که زامبی‌ها آن بیرون در انتظار خوردن و کشتن یک‌آدم دیگر هستند؛ بنابراین آتشی را درست کرد و به سرعت بر روی مبل پرت کرد، آتش کم کم تمام پذیرایی را در بر گرفت. به آتش کشیدن خانه تنها راه نجات گبریل از اون موجودات عجیب و غریب بیرون بود. او با خودش آرزو کرد که زامبی‌ها هم مانند حشرات احمق و عاشق نور باشند، طوری که به سمت شعله‌ها بیایند و بعد از آن از بین بروند.

تنها راه نجات خودش را این می‌دانست و امیدوار بود که این کار عملی شود. او به امید داشتن احتیاج داشت و این برای او یک امید محسوب می‌شد. با این که امیدش به شدت نسبت به عملی شدن این نقشه سخت بود؛ اما در هر صورت او امید داشت. محض رضای خدا او فقط هفده سالش بود و هیچ‌گاه تا به حال با مشکلاتی این چنین دست و پنجه نرم نکرده بود. او هیچ‌وقت در حل مسائل ریاضی و یا فیزیک خوب نبود؛ اما این زندگی واقعی بود، این یک مسئله ریاضی یا فیزیک نبود و او باید تمام تلاشش را برای حل کردن همچنین مشکلی می‌کرد. او مجبور بود که از خانه به بیرون برود چون بالاخره آتش تمام پذیرایی را در بر گرفته بود. او به آرامی در ورودی را باز کرد و پاهایش را به آرامی در پاگرد قرار داد. او با شک به دنبال مدرک و شواهدی از وجود آن موجودات خون‌خوار دور تا دور محله را بررسی کرد؛ اما هیچ‌چیزی در اون تاریکی عجیب نیافت. تمام محله در سکوتی عجیب فرو رفته بود و هیچ صدایی به جز صدای آرام و ترسناک باد به گوش نمی‌رسید و همین باعث می‌شد گبریل بیشتر از هر وقت دیگری وحشت کند.

او خودش را به تندى به چمن‌های روبرویی خانه‌شان رساند و بعد با دیدن دوچرخه‌ی صورتی رنگش لبخندی بزرگ بر لب‌هایش نشست، او با خودش فکر کرد که همین دوچرخه وسیله‌ی خوبی برای فرار کردنش می‌تواند باشد.

سریع سوار بر دوچرخه شد و کمی از خانه دور شد. بعد برگشت و به خانه‌ای که در آتش می‌سوخت و شعله‌های آتش آسمان را می‌بوسید خیره شد. او نمی‌توانست جلوی سیل اشک‌هایی که از دو چشمانش می‌بارید را بگیرد، پس گذاشت تا اشک‌ها صورتش را از تمام ناراحتی و نگرانی‌ها بشورد.

او نفسی عمیق کشید و با خود فکر کرد که الان بهترین موقع برای فرار کردن و رفتن هست و گر نه سوزاندن خانه بی‌دلیل و احمقانه به نظر می‌آمد.

در حالی که به تندى شروع به پدال زدن کرده بود، به سمت خانه برگشت و آرام در زیر ل*ب گفت:

-خداحافظ تمام خاطرات من.

او به تندى بادی که می‌وزید؛ پدال می‌زد و سعی در فرار کردن از جهنمی که برای زامبی‌ها خلق کرده بود، داشت.

او نمی‌توانست صبر کند، گبریل باید می‌رفت باید خودش را نجات می‌داد. او به یاد می‌آورد که چگونه مادرش در کف آشپزخونه دراز کشیده بود. او می‌خواست از یاد ببر؛ اما به راستی تنها خطی که او را از زامبی‌ها متمایز می‌کرد؛ خاطرات تلخ و شیرینش بود.

فصل چهارم: دنیایی جدید

اشک‌هایش تمامی نداشتند و همین‌طور از چشمانش به پایین سر می‌خوردند. او اجازه داد تا دردی که از داخل قفسه‌ی سینه‌اش شکوفه کرده بود؛ بالاخره به یک‌صحرائی از گل‌ها تبدیل شود. این واقعاً احساسی عجیب و ناراحت کننده را به او منتقل می‌کرد. گبریل با خودش فکر کرد که زندگی او به شدت غیرواقعی و پوچ به نظر می‌رسید. او با خودش فکر می‌کرد که دیگر هیچ گاه نمی‌تواند به زندگی واقعی خود نزدیک بشود و نمی‌دانست که باید چه کاری انجام دهد. او الان می‌فهمید که چقدر از زندگی عادی و خسته کننده‌ی قدیمی خودش خوشش می‌آمد و نمی‌خواست آن را با چیزی عوض کند.

او به فیلم‌های علمی تخیلی که در آن زامبی‌ها کل دنیا را فتح می‌کردند، فکر کرد و متوجه شد که به زودی دنیا از بین خواهد رفت و به جز خشک‌سالی و مردگان متحرکی که به دنبال گوشت می‌گردند، هیچ کس باقی نخواهد ماند.

این طلوع یک جهنم جدید بر روی زمین بود و ساکنان زمین نمی‌توانستند کاری در مقابلش انجام

دهند. او آرزو می کرد که بتواند دنیا را تغییر بدهد و دنیایی جدید خلق کند. او آرزو می کرد که ای کاش می توانست جلویی زامبی های روانی را بگیرد اما او که مانند دولت سربازهای نظامی و ارتش نداشت. او دختری هفده سال به نام گبریل مارتیس از خیابان چهارصد و یک لین بود و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد! ...

همان طور که با سرعت رکاب می زد خودش را به سمت خیابان اصلی لین رساند و وارد یک جاده ای دیگر شد. نفس هایش به شماره افتاده بود و دیگر نای رکاب زدن نداشت. او به این نتیجه رسید که الان به مدت سی دقیقه به تندی رکاب می زند و این کاملاً عادی بود که خسته شده بود. او حتی جرأت این که سرش را برگرداند تا منظره ی پشت سرش را ببیند را نداشت. او نمی خواست با صحنه ی سوختن خانه شان یا حمله کردن گله ای از زامبی ها به سمتش مواجه شود. او به شدت از وضعیت موجود و تنهایی که در آن گرفتار شده بود می ترسید؛ اما چاره ای نداشت. باید با سرعت فرار می کرد. او باید از دردسره های شهر خودش فرار می کرد؛ اما کجا می رفت؟ او حتی مقصدی برای فرار کردن نداشت و نمی دانست که می تواند تا خانه ی مادر بزرگش همینطور رکاب بزند. او باید سعی می کرد که آرامش خودش را حفظ کند و مانند مادرش نشود، هنوز هم وقتی که به مادرش فکر می کرد؛ قطره اشکی لجباز از گوشه ی چشمانش به پایین می چکید. او هنوز هم باورش نمی شد که مادرش را از دست داده است. او می توانست حدس بزند که بدترین جا الان مناطق مرکزی شهر بود، بخاطر جمعیتی که در آن جا وجود دارد بدترین مکان بود! با قدرتی غیر قابل توصیف، با وجود خستگی فراوانی که داشت؛ هنوز هم رکاب می زد و سعی در نجات دادن خودش از جهنمی بی پایان را داشت. او با سرعت از علامت های ایست می گذشت و به هیچ کدام از آن ها دیگر اعتنایی نداشت. به راستی که آخر الزمان چقدر عجیب بود. هیچ پلیسی قرار نبود جلویش را بگیرد. هیچ کس قرار نبود که به او چیزی بگوید.

او مطمئن بود که تا الان پلیس ها هم به موجودات عجیب و خون خواری تبدیل شده بودند که او نمی خواست حتی لحظه ای را کنار آن ها سپری کند. در این زمان از زندگی او نمی توانست به کسی اعتماد کند و هیچ کس نمی توانست دوست او باشد. بعضی از اوقات برای زنده ماندن باید با تمام توان جنگید و این هم شروع لحظه ی جنگیدن او برای زنده ماندن بود. تنها کسی که او می توانست به آن اعتماد کند؛ خودش بود و تنها قهرمانی هم که برای نجات دادن

خودش به آن احتیاج داشت، باز خودش بود.

بعد از گذشت بیست دقیقه گبریل احساس کرد قطراتی بر روی سرش می‌چکد و برای همین لحظه‌ای ایستاد و به آسمان نگاه کرد. آسمان تاریک و سیاه بود و بارانی هم که می‌بارید همین‌طور بود. انگار تمام تیره و تاریکی‌هایی که در جهان هستی وجود داشت بر سر او می‌ریخت. با ریختن قطرات باران راه او بسیار سخت‌تر می‌شد و این تازه شروعی سخت از یک سفر طولانی بود. باران‌های عادی زمانی که می‌باریدند تمام دروغ‌ها و گناهان را می‌شستند و احساسی خلوص، نزدیکی با پاکی را به آدم هدیه می‌دادند، اما این باران برای جهنم بود و گبریل خیلی وقت بود که می‌دانست در قلمروی جهنم به سر می‌برد.

او دوچرخه‌اش را متوقف کرد و به دنبال مکانی برای استراحت و گذراندن شب گشت. هر مکانی که یک سرپناه داشته باشد می‌توانست برای او کافی باشد. اگر قرار باشد با زامبی یا کسی بجنگد، این کار را انجام می‌دهد. دنیای بیرون به شدت وحشی و مهار ناپذیر به نظر می‌آمد و گبریل در اعماق وجودش می‌ترسید.

او با یادآوری این که مجبور بوده که برای حفظ جان‌ش با مادرش بجنگد و در آخر مادرش خودش را آن‌طوری کشت، اشک‌هایش دوباره به پایین ریخت. او نمی‌توانست این خاطره‌ی کثیف را از ذهنش بیرون کند. او با خودش به آرامی زمزمه کرد:

-من الان تنهای تنها هستم و هیچ کس این‌جا نیست.

او این را گفت و به سمت خانه‌ای متروکه که از دور جن زده به نظر می‌آمد حرکت کرد.

باران سیاه به شدت می‌بارید و رعد و برق آسمان تاریک را روشن می‌کرد و گبریل در آن لحظه احساس می‌کرد که وارد یک صحنه از صحنه‌های فیلم‌های ترسناک شده است.

پنجره‌های شکسته شده، علف‌هایی که تا زانو بلند شده بودند و وسایل خرابی که در ایوان خودنمایی می‌کردند؛ همه نشان‌دهنده‌ی این بودند که خانه برای سال‌ها رها شده است. با این وجود، پنجره‌های شکسته نشان‌دهنده‌ی این بودند که زامبی‌ها، به این‌جا هم آمده بودند و بعد از پیدا نکردن چیزی این‌جا را رها کرده بودند. این باعث می‌شد که گبریل احساس آرامش کند؛ چون زامبی‌ها دوباره به این مکان نمی‌آمدند یا اقلأً برای مدت طولانی سر و کله‌ی آن‌ها پیدا نمی‌شد.

او مطمئن بود که کسی در اطراف او وجود ندارد و برای همین هم قدم‌هایش را به سوی خانه تندتر از قبل کرد و با سرعت بیشتری راه می‌رفت. او دوچرخه را به درختی که در نزدیکی حیاط بزرگ خانه بود تکیه داده بود. خودش را به ایوان رساند و با دستانش به در باز خانه ضربه‌ای وارد کرد. او می‌دانست که جهنمی که در بیرون در حال شکل گرفتن بود؛ قرار نبود با کسی مهربان رفتار کند و همین‌طور هم مردم. آن‌ها هم قرار نبود با کسی مهربان باشند. در این جور مواقع هر کسی به فکر خودش می‌بود و کسی برای آدم دیگری دل نمی‌سوزاند.

او وارد خانه شد و در پشت سرش را بست و در را قفل کرد. او می‌دانست با وجود شکستگی پنجره‌ها کاری که انجام می‌دهد کمی بی‌معنی به نظر می‌رسد. او با خودش فکر کرد که اگر یک مهمان ناخوانده‌ی دیگر که او اصلاً از وجودش خبری نداشت در این‌جا باشد، چه می‌شود؟ بعد سعی کرد خودش را کمی آرام کند و به خودش گفت: -کسی قرار نیست این‌جا باشد.

او دورتا دور پذیرایی را بررسی کرد؛ اما به جز یک‌پذیرایی به شدت کثیف و متروکه‌ای که پر از آشغال روزنامه و کاغذ بود و نصف فرش با خاکستر پوشیده شده بود؛ حتی مبلی که در گوشه‌ی خانه قرار داشت، پاره و کهنه به نظر می‌رسید و موش‌ها میز روبرویش را خراب کرده بودند؛ ندید. داخل پذیرایی هیچ زامبی وجود نداشت و با این‌که کثیفی در خانه به شدت موج می‌زد؛ اما گبریل خوشحال بود که دیگر قرار نیست با زامبی‌ها مبارزه کند و بعداً می‌توانست برای تمیزی آن‌جا تصمیم بگیرد.

او به سمت آشپزخانه راهی و متوجه شد که کثیفی که در آشپزخانه وجود دارد؛ کم و بیش مانند پذیرایی هست. او با خودش فکر کرد که امشب اصلاً به درستی چیزی، نخورده است و احساس گرسنگی، تمام وجودش را فرا گرفته بود.

کابینت‌ها، خالی از هرگونه مواد غذایی بودند و یخچال هم‌مانند آن‌ها، به نظر می‌رسید، گبریل در یخچال را باز کرد و با بوی به شدت بدی مواجه شد. گبریل پس از این‌که، در یخچال را باز کرد احساس تهوع شدیدی، کرد و تنها چیزی که امروز خورده بود را هم بالا آورد. حال دیگر احساس گرسنگی شدیدی داشت و نمی‌توانست، خودش را از این درد کنترل کند.

او باز هم شروع به گشتن کابینت‌ها و قفسه‌های، دیگر کرد؛ به امید این‌که یک چیزی برای خوردن پیدا کند. او به زودی قرار بود ضعیف بشود و این، برای اون در هم‌چنین شرایطی اصلاً ایده آل

نبود. او باید غذا پیدا می کرد، و باید می خوابید، دنیا نابود شده بود و او برای دفاع از خودش هم که شده باید دست به کار می شد، و نیازهایش، را بر طرف می کرد.
با خودش به آرامی زمزمه کرد:

-باید غذا پیدا کنم؛ این جوری، نمی توانم.

او به گشتن ادامه داد تا با چند جعبه ای، که بر روی زمین بودند مواجه شد. گبریل به سمت جعبه رفت و در جعبه را باز کرد تا ببیند که چه چیزی داخل آن هست. او با دیدن یک جعبه پر از کنسروهای، که می توانست آنها را بخورد و از گرسنگی در اینجا تلف نشود بسیار خوشحال شد. او نمی دانست، جواب کدام دعاهايش، را از خدا گرفته بود اما الان تنها چیزی که می توانست، خوشحال اش، کند غذا بود.

در گذشته گبریل خیلی دربارهی، انتخاب غذایی که می خورد، وسواس به خرج می داد اما الان گشنگی و ترس و آخر الزمان باعث شده بود که او به هر چیزی قانع باشد.
او خیلی از غذاهای، که داخل کنسرو بودند بدش می آمد و همیشه مادرش را مجبور به خریدن هر چیزی به جز کنسرو می کرد، اما الان هیچ مادر و یا غذایی برای او نبود و او باید روزگار خودش را با همین چند عدد کنسرو می گذراند.
حالا پیدا کردن غذا به یک شغل برای او تبدیل شده بود از اون جایی که باید سعی می کرد تا جای که می توانست، زنده بماند و نمیرد.

او با استفاده از دستهایش، سعی در باز کردن کنسرو میوه بود و بعد از اینکه آن را باز کرد و جرعه ای، از آب خوش طعم میوه های، درونش را نوشید کمی حالش بهتر از قبل شد. گبریل احساس کرد برای لحظه ای، هم که شده همه چیز مرتب و در سر جای خودش هست، دنیا دیگر جهنم نبود اما این احساس برای او یک حس زودگذر بود چون دوباره گرمای جهنمی که در آن گیر کرده بود را احساس می کرد.

این قوطی کوچک که در روزهای گذشته به عنوان چیزی خیلی عادی از فروشگاه ها، می خریدش اما الان مانند بهشت بود. گبریل نفس عمیقی کشید و لبخندی، آرام زد، او بعد از مدت ها احساس آرامش می کرد، شاید اگر دیروز کسی ماجرای اتفاقات امروز را برای او تعریف می کرد با صدای بلند می خندید و فکر می کرد، که او دروغ گویی قهار هست.

برای او بهشت، بهشت بود. نه چیزی بیشتر و نه چیزی کمتر، بهشت جایی بود که انجیل می گفت: و او الان فکر می کرد، که چقدر این بهشت و افکارش با ایام قدیم فرق کرده است.

بعد از خوردن سه تا قوطی کامل از کنسرو میوه و سبزیجات گبریل احساس میکرد، که دیگر نمی‌تواند، چیز دیگری بخورد و برای همین هم شروع به گشتن مابقی خانه کرد، از راه پله‌ها، به بالا رفت و به یک اتاق که دستشویی بود رسید. داخل آن جا یک تابلوی جذاب از جنگلی سرسبز و زیبا کشیده شده بود و گبریل با دیدنش کمی حالش بهتر شد.

یک تخت قهوه‌ای، و فلزی در وسط اتاقی دیگر خودنمایی می‌کرد، اتاق خواب شاید تمیزترین، اتاق و جایی که در کل خانه می‌شد، پیدا کرد.

از عکس‌هایی، که در اتاق قرار داشت می‌شد، فهمید که این خانه متعلق به یک کهنه سرباز جنگ ویتنام بوده است. عکس‌های، زیادی بر روی دیوارهای، اتاق‌ها نبود و شاید از معدود عکس‌های، که در آن جا بود می‌شد، صاحب‌خانه را شناخت.

شاید تنها خوبی که صاحب‌خانه داشت این بود که او وسایل نظامی زیادی را داخل کمد نگه‌داری می‌کرد، و باعث می‌شد که او بتواند از خودش به خوبی دفاع کند. گبریل به اسلحه‌های، مختلفی که درون کمد بود نگاه می‌کرد. کمی عجیب بود که تمام این اسلحه‌های، تازه و آماده را کسی درون خانه‌اش، نگه‌داری کند! گبریل زیر ل*ب گفت:

-او حتماً می‌دانسته، که چه اتفاقی قرار است بیافتند، ولی او کجاست؟

بعد با خودش فکر کرد که شاید او فقط یک پیرمرد شکاک بوده است و سایه‌ی، جنگ بر روی زندگی‌اش، سنگینی می‌کرده است شاید او می‌خواسته، که از خودش مراقبت و محافظت کند و داشتن این اسلحه‌ها، باعث آرامش او می‌شدند.

گبریل با خودش فکر کرد که شاید صاحب خانه تبدیل به یک زامبی شده است و الان در جایی از خانه برای کشتن و خوردن او کمین کرده است. صدای درونش باعث می‌شد، که احساس ترسش بیشتر از قبل بشود. او به این باور رسیده بود که امکان تبدیل شدن آن پیرمرد به زامبی زیاد هست اما تنها چیزی که باعث ترسیدن و نگرانی او می‌شد، این بود که پیرمرد خانه را ترک کرده است یا نه؟

آخرین اتاقی که در خانه مانده بود کمی ترسناک‌تر، از بقیه به نظر می‌رسید.

گبریل به آرامی در اتاق را باز کرد و از بیرون داخل را با دقت نگاه کرد. اتاق کاملاً ساده بود و در اصل یک دستشویی و حمام بود که در انتهای راهرو قرار داشت. رنگ حمام آبی ملایمی بود که چشم را خسته نمی‌کرد، و در همان لحظه بود که گبریل نفسی راحت کشید و با خودش فکر کرد

که اینجا بهترین مکان برای زندگی هست و بعد از این لبخندی، آرام زد و به نقطه‌ای، نا معلوم خیره شد. او دیگر نمی‌توانست، با وضعیتی که بیرون از این درها هست سفر کند، حتی فکر کردن به این هم او را کمی آشفته می‌کرد.

گبریل باخستگی به سمت اتاقی که در ابتدا دیده بود راه می‌رفت، و بعد از رسیدن به اتاق با یک حرکت سویت‌شورت و شلوارش را در آورد و به سمت تخت نرم پرید و با لبخندی، رضایت‌بخش به زیر پتو رفت. گرمای پتو و خستگی شدیدش، باعث می‌شد که کم‌کم چشم‌هایش، گرم شود اما افکار ناراحت‌کننده و خاطرات بدی که از امروز دیده بود باعث می‌شد، که اشک‌هایش، به آرامی از گونه‌هایش، به پایین پیش روی کنند و بار دیگر با صدای بی‌جان و ضعیف زمزمه کرد:

-همه چیز تموم شده.

او می‌دانست، که همه چیز تموم شده اما تنها مشکلش هم همین بود که دیگر هیچ وقت دوستان و مادرش را نخواهد دید. کمی بعد از اینکه غرق در افکارش بود احساس کرد که سردی بادی از جای به زیر پتو نفوذ کرده است و این خیلی عجیب و ترسناک بود از اونجایی که پنجره‌ی، اتاق بسته بود و سرما از هیچ جا نمی‌توانست، وارد اتاق شود.

سرش را از زیر پتو بیرون آورد و چشم‌هایش، را باز کرد و با قامت مردی لاغر اندام که به او خیره شده بود، مواجه شد. حتی تاریکی هم باعث نمی‌شد، که متوجه نگاه خیره‌ی، آن مرد نشود. گبریل با ترس و التماس گفت:

-من خیلی خیلی متاسفم، لطفاً با من کاری نداشته باش.

اما حتی با گفتن این حرف هم هیچ تغییری در حالتی که مرد به او زل زده بود ایجاد نکرد و در همین لحظه بود که گبریل احساس کرد یک جای کار می‌لنگد، چرا آن مرد بدون هیچ حرکتی آنجا ایستاده بود و هیچ حرفی نمی‌زد؛ او حتی کمی تکانم نمی‌خورد و همین‌طوری، ثابت بر سر جایش ایستاده بود.

گبریل چشم‌هایش، را ریز کرد و با صدای بلند گفت:

-سلام، اصلاً می‌فهمی، من چی می‌گم؟

مرد بعد از شنیدن صدا کمی به سمت جلو خم شد و در همان جا بود که گبریل توانست چشمان قرمز رنگ او را ببیند و گبریل متوجه شد که آن مرد چیزی بیشتر از یک زامبی نیست!

او با سرعت چرخید و از تخت به پایین پرت شد، درد شدیدی، که در کمرش احساس می‌کرد، باعث شد که فرار کردنش به تاخیر بیافتد.

هنوز برای رفتن به سمت کمد و برداشتن اسلحه و کشتن آن زامبی زود بود باید در زمانی مناسب این کار، را انجام می‌داد. او هیچ‌گاه، قبل از این موقع تفنگی، را از نزدیک ندیده بود و امشب اولین بار بود که قصد شلیک کردن با یک تفنگ را داشت.

ناگهان مرد شروع به حرکت کردن کرد و با صدای عجیب دست‌هایش، را به سمت سقف برد و به تندی پایین آورد و نگاه‌ای، عصبی به گبریل انداخت. گبریل می‌دانست، که اگر به سمت کمد حرکت نکند احتمال این‌که، مرد او را بکشد بسیار زیاد است. پس بنابراین خودش را از پست تخت با بالا کشید و فریاد زد:

-نزدیک‌تر، نیا.

او خودش را از زیر تخت به سمت کمد کشاند و با به دست گرفتن یکی از تفنگ‌ها احساس امنیت بیشتری کرد. مرد بدون توجه به هشدار گبریل به او داد همان‌طور نزدیک‌تر، می‌شد، او بدنش را به آرامی بر روی زمین می‌کشاند و گردنش که انگاری شکسته شده بود را به نمایش می‌گذاشت، گبریل با خودش فکر کرد که شاید بخاطر حمله‌ای، که زامبی‌ها، به خانه کرده‌اند او به این شکل درآمده است. جای گاز گنده‌ای، بر روی گردن پیرمرد خودنمایی می‌کرد و او مدرکی برای اثبات افکار گبریل بود.

پاهایش، با هر قدمی که بر می‌داشت صدای عجیبی می‌داد، و گبریل حدس زد که شاید صدای استخوان بر آمده‌ای که از زانویش هست باشد. حال دیگر زامبی در کنار گبریل بود و دست‌هایش، را برای گرفتن گبریل دراز کرده بود.

گبریل بعد از حس کردن دست‌های، سرد مرد جیغ بلندی کشید و داد زد:

-نه، نه به من دست زن!

گبریل که از شدت ترس نمی‌دانست، باید به کجای زامبی شلیک کند شروع به شلیک کردن به تمام نقاط بدن او کرد و بعد از آن با شلیک کردن به سرش زامبی دیگر برای همیشه رفته بود.

گبریل لبخندی، خسته زد و با خوشحالی گفت:

-من تونستم.

و بار دیگر از شدت هیجان و عصبی بودن فریاد زد:

-من، یک نفر را کشتم خدای من! من تونستم یک زامبی را بکشم.

غم و اندوه زیادی در قلبش وجود داشت اما با این حال با خودش فکر کرد که آن، مرد خیلی وقت پیش قبل از این که به یک مرده‌ی، متحرک تبدیل شود مرده بوده است. او برای خوشحالی و راحتی روح مرد در بهشت آرزو کرد و امیدوار بود. الان در جای بهتری باشد؛ گبریل زیر ل*ب گفت:

-فکر نمی‌کنم، که کار بدی کرده باشم. اگر آن‌ها، مرده‌های متحرک هستند، یعنی دیگر انسان نیستند و برای همین هم من می‌تونم، آن‌ها را بکشم.

او خودش را به جسد مرد نزدیک‌تر، کرد و ملحفه‌ای، سفید رنگ و تمیز را بر روی جنازه‌ی، او قرار داد و بعد از آن از کمد یک لباس آستین بلند، قرمز رنگ برداشت و با خودش فکر کرد که او نمی‌تواند، با وجود یک زامبی مرده درون اتاق بخوابد پس باید یک‌جا، برای گذاشتن جسد او پیدا می‌کرد، ولی کجا؟

پس تصمیم گرفت که او را به بیرون از خانه ببرد او خم شد و جسد را از پاهایش، گرفت به سمت بیرون از خانه کشید. بعد از گذشتن از پذیرایی با قبضی که نام مایکل بر روی آن، بود برخورد. او متوجه شد که اسم این مرد مایکل هست و الان از این که می‌دانست، در خانه‌ی، چه کسی هست؟ و این که نام مردی، که کشته چیست؟ احساس گناه کمتری می‌کرد.

گبریل همان‌طوری، که جسد را به دنبال خودش به حیاط خانه می‌کشید، او به آسمان نگاه کرد و متوجه شد که باران سیاه خیلی وقت هست که بند اومده و دیگر در آسمان سیاه شب هیچ ابری نبود. گبریل جنازه را تا دم در خانه کشاند و بر سر جاده گذاشت او از کشتن مرد به شدت احساس ناراحتی و عذاب وجدان داشت.

اما با خودش فکر کرد که اگر هرگاه کسی را برای دفاع از خودش می‌کشد، همچین حسی داشته باشد دیگر نمی‌تواند، در این دنیای بی‌رحم، زنده بماند. او جسد را درست در قسمت کناری جاده نزدیک درب ورودی، خانه قرار داد و با خودش گفت:

-اگر جسد را خارج از خانه قرار بدم بهتر هست، چون دیگر ترس و عذاب وجدانی نخواهم داشت. او در راه برگشت به خانه با خودش فکر می‌کرد، که دنیا الان تبدیل به یک میدان جنگ شده است، اگر کسی را نکشی خودت کشته می‌شوی!

پس باید برای دفاع کردن از خودت هم که شده آستین‌هایت، را بالا بزنی و دست بکار بشی. قبل

از اینکه کاملاً وارد خانه شود، به سمت جایی که جنازه را قرار داده بود برگشت و به آرامی زیر لبش زمزمه کرد:

-امیدوارم که در آرامش باشی، مایکل.

زمانی که گبریل به اتاق خواب برگشت، در اتاق خواب و همین‌طور، در ورودی، خانه را قفل کرده بود. گبریل اسلحه‌ای، که بر روی زمین بود را برداشت و نزدیک به تخت قرار داد، تا هر وقت که احساس خطر کرد از آن استفاده کند، او به آرامی زمزمه کرد:

-من قوی‌تر، از هر وقت دیگری به مبارزه ادامه می‌دهم.

او قبل از این‌که، بخواهد به چیز دیگری فکر کند از شدت خستگی به خواب طولانی رفت.

فصل پنجم: در جایی که نور باشد، تاریکی هم هست.

صبح روز بعد، گبریل در حالی بیدار شد که هیچ صدای جیک‌جیک پرنده‌ای، به گوشش نرسیده بود و این برایش کمی عجیب بود. او به شنیدن صدای پرنده‌ها، در هنگام صبح عادت کرده بود اما الان هیچ صدای به جز یک سکوت آزاردهنده به گوشش نمی‌رسید.

گبریل با خودش فکر کرد که پرنده‌ها، نمی‌توانند تبدیل به زامبی شوند یا همگی در یک روز نابود بشوند، پس چه بلایی بر سر آنها آمده است؟! کمی بعد یادش آمد که دیشب با باریدن باران سیاه شاید پرنده‌ها، مرده‌اند و دیگر هیچ موجودی، در آن بیرون وجود ندارد و فقط مرده‌هایی، که جان او را می‌خواهند در حال حرکت کردن هستند.

او از سر جایش بلند شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد و با چشم‌هایش، به دنبال جنازه‌ای، که دیشب کشته بود گشت. گبریل به آسمان نگاه کرد و با صحنه‌ای، عجیب‌تر از هر وقت دیگری مواجه شد. آسمانی که در بالای سرش افراشته شده بود، به رنگ قرمز بود. همین باعث شد که

گبریل از خانه به بیرون برود تا با دقت بررسی کند که چه اتفاقی در حال افتادن هست؟

همان‌طور که گبریل از درگاه می‌گذشت، با خودش فکر می‌کرد که شاید اشتباهی از یکی از دروازه‌های، جهنم رد شده است، چون هیچ چیزی بر روی زمین مانند سابق نبود. آسمان قرمز رنگ شده بود و تمام درختان و گیاهان به رنگ مشکی در آمده بودند. حتی علف‌ها، و جسد مایکل هم به رنگ سیاه در آمده بود. او با خودش گفت:

-جنس باران آب نبود بلکه انگار از جوهر مشکی بود.

گبریل با خودش فکر کرد، خدا یک لکه‌ی، سیاه را بر روی زمین جا گذاشته است و البته این

لکه‌ها، قرار هست به زودی نابود شوند. شاید این روش خدا برای اینکه به ما نشان دهد که زمین دیگر همان جای سابق نیست و قرار هست که به زودی نابود شود و یک زندگی جدیدتر، بر روی آن شکل بگیرد بود. گبریل سردرگم بود او نمی‌توانست، دلیل آن باران سیاه یا تمام اتفاقاتی که در جریان بود را متوجه شود. او به درستی نمی‌دانست، که چه اتفاقی در حال افتادن هست اما می‌دانست، که او هم به یک لکه تبدیل شده است و امکان اینکه به نابودی کشیده شود بسیار زیاد است. گبریل شروع به راه رفتن در افقی از خون و سیاهی کرد تا شاید متوجه شود که این اتفاقات از کجا نشأت می‌گیرند.

رنگ آسمان درست به مانند رنگ چشمان زامبی‌ها، بود او متوجه شد که انگار از آسمان خون می‌چکد. تنها چیزی که در آن لحظه می‌توانست، به زبان بیاورد همین بود.

- چرا؟ این اتفاقات در حال افتادن هست.

و پس از آن سرش را به سمت درختان و گیاهان که حال دیگر به رنگ سیاه بودند کرد و با خود اندیشید که چطور می‌تواند، هم از دست زامبی‌ها، و هم از دست باران سیاهی که از آسمان می‌بارید، فرار کند؟ مانع‌ها، برای زندگی کردن هر ثانیه در حال افزایش بود و امیدها، هم به همین منوال در حال کم شدن بود.

گبریل عصبانی بود و احساس می‌کرد، که تنهایی در حال خفه کردن او و شکوندن استخوان‌هایش، بود. او می‌خواست تا عصبانی‌اش، را بر سر یک چیزی خالی کند، با این حال او سرش را چرخاند و در روبه‌روی، خودش یک ماشین قدیمی خراب دید. با سرعت به سمتش دوید و شروع به لگد زدن به در قراضه‌ی، ماشین کرد.

بعد از مدت طولانی بر روی سقف ماشین نشست و با خودش فکر کرد که در گذشته همیشه می‌خواست، تا تبدیل به کسی شود که مادرش به او افتخار کند. شخصی که بتواند مادرش را خوشحال کند و البته موفق باشد. او می‌خواست، به یک سرآشپز تبدیل شود و مانند مادرش فردی موفق و جذاب باشد. اما الان او قطره‌ای، از جوهر پاک نشدن خلقت بود. گبریل با عصبانیت شروع به جیغ زدن کرد و گفت:

-من یک قطره جوهر نیستم.

بعد از فریاد بلندی، که آن را هرکسی می‌توانست از فاصله‌ای، دور هم بشنود. گبریل احساس آرامشی شدید می‌کرد، او احساس می‌کرد، تنش و نگرانی‌هایش، از او کمی دورتر شدند و او واقعا به این احتیاج داشت. او به منظره‌ی، روبه رویش خیره نگاه می‌کرد و چیز جذابی را در آن

نمی‌دید. در انتهای جاده یک جنگل وجود داشت که می‌شد از همین جا، هم آن را دید. درختان جنگل به رنگ مشکی بودند و چیزی به جز سایه‌های، غریبه در آن جنگل پرسه نمی‌زدند. از نظر گبریل به هیچ وجه رفتن به آن جنگل کار هوشمندانه‌ای، نبود و در جای که او نمی‌دانست، چه چیزی در آن مخفی شده است نمی‌شد، به راحتی رفت.

بعد از آن گبریل سرش را به سمت خانه چرخاند و ناگهان تکان خوردن کسی در پشت خانه نظرش را جلب کرد. گبریل با تعجب به جسمی که در انتهای خانه تکان می‌خورد، نگاه می‌کرد. او از سر جایش بلند شد و به سمت چیزی که دیده بود حرکت کند. گبریل با هر قدمی که به سمت پشت خانه نزدیک می‌شد، با خودش دعا می‌کرد که زامبی‌ای، در آن جا کمین نکرده باشد. وقتی به پشت خانه رسید چیزی به جز یک قبر ندید گبریل به سمت آسمان با صدای بلند گفت:

-جدی؟ یک قبر؟

او از پشت خانه به منظره‌ی، که ایجاد شده بود نگاه کرد. همه جا سیاه بود و هیچ کس وجود نداشت. ناگهان صدایی، از پشت سرش شروع به حرف زدن کرد:

-پس همسایه‌های، من همگی مردند و من تنها کسی که زنده موندم. خدای من، این زندگی تبدیل به یک کمدی ترسناک احمقانه شده است و من نمی‌تونم، کاری بکنم.

گبریل به سرعت سرش را برگرداند و با یک مرد میانسال که با یک اسلحه روبه‌رویش، ایستاده بود مواجه شد. مرد دست‌هایش، را به حالت نمایشی به بالای سرش برد و گفت:

-من برای صلح اومدم و قرار نیست بهت صدمه بزنم.

او این را گفت و از راه رفتن دست کشید. گبریل با حالتی تدافعی گفت:

-هیچ صلحی باقی نمانده.

مرد نگاهی تلخ به گبریل کرد و به آرامی گفت:

-می‌دونم، که هیچ صلحی دیگر وجود نداره. اما من برای صلح اومدم.

گبریل پوزخندی زد و گفت:

-ثابتش کن. اسلحه‌ات، را بنداز.

مرد یک نگاه به گبریل و یک نگاه به اسلحه‌ای، که در دست‌هایش، بود کرد و گفت:

-باشه، من این کار رو انجام می‌دم.

مرد این را گفت و اسلحه‌ی، کمری‌اش، را بر روی زمین انداخت و بعد از نگاهی به گبریل کرد تا به

او نشان دهد که قصد واقعی او چیست؟ گبریل نگاهی به او کرد و گفت:

-اون اسلحه‌ای، که به پشتت هست هم بنداز.

مرد لبخندی زد و گفت:

_خوشم اومد باهوش هستی.

یک جا رو برای موندن می‌خوام.

گبریل نگاهی، مملو از ترس و نگرانی کرد و گفت:

-تو چه چیزی از من می‌خوای؟

مرد نگاهی، به دور و اطرافش کرد و با لبخندی، مصنوعی گفت:

-همان‌طور که می‌بینی، این بیرون تبدیل به یک جهنم شده و من جایی برای ماندن می‌خواهم.

گبریل به فکر فرو رفت و بعد نگاه به چهره‌ی، مرد کرد که در حال لبخند زدن به او بود، گبریل

نمی‌توانست، به کسی که تنها شناختی از او دارد صدا و چهره‌ی، اوست. گبریل صدایش را صاف

کرد و گفت:

-چطور می‌تونم، به تو اعتماد کنم؟

مرد چشم‌هانش، را ریز کرد و گفت:

-این سوال خوبیه و در جوابش می‌تونم، بگم که من هم نمی‌دونم، چطور می‌شه به تو اعتماد کرد؟

گبریل نگاهی، به مرد انداخت و بعد از چند دقیقه مکث گفت:

-باشه، قبوله.

او این را گفت و تفنگ‌های، مرد را برداشت و شروع به قدم زدن به سمت خانه کرد. بعد از وارد

شدن به خونه گبریل تفنگ‌ها، را در پشت کمد لباس‌ها، پنهان کرد و با خودش فکر کرد که آن

مرد نمی‌تواند تفنگ‌هایش، را پیدا کند. او بعد از پنهان کردن تفنگ‌ها، از خانه به بیرون رفت تا

ببیند که مرد در چه حالی هست؟

گبریل دید که او هنوز بر روی زمین نشسته و خسته و داغون به نظر می‌آید، گبریل با خود

اندیشید که حتماً آن مرد هم مانند گبریل سختی‌های، زیادی را متحمل شده است.

گبریل نگاهی، به شانه‌های، خمیده‌ی، مرد کرد و ناگهان مهربانی و انسانیت شروع به جرقه زدن در

قلب گبریل کرد. او با خودش فکر کرد شاید بد نباشد که یک نفر دیگر هم در نزدیکی او زندگی

کند، بنابراین با صدای بلند روبه مرد گفت:

-باشه، تو می‌تونی، کنار من زندگی کنی فقط باید توی پذیرایی بخوابی.

مرد لبخندی، به پهنای صورتش زد و رو به گبریل گفت:

-من خیلی ممنونم ازت. اسم من جان هستش و خیلی خوشحالم که الان یک جا برای زندگی کردن دارم.

جان درحالی که با گبریل دست می‌داد، لبخند زد و گبریل گفت:

-نگران نباش الان تو یک جا برای موندن داری.

گبریل در حالی که دستش را از دست جان جدا می‌کرد، با خودش فکر کرد که درون همچین دنیایی دیگر نمی‌دانست، باید به چه کسی اعتماد کند اما داشتن یک همراه و یا دوست می‌تونست، چیز خوبی باشد. گبریل به سمت خانه برگشت و مرد هم پشت سر او داخل شد.

زمانی که جان همراه با گبریل وارد خانه شد و محیط خانه را دید با حالتی انزجار مانند دورتادور خانه را دید می‌زد، و بعد از آن انزجار جای خودش را به خشم داد، اما جان که متوجه شد گبریل به چهره‌ی، او نگاه می‌کند برای همین هم نقابی از خوشحالی مصنوعی بر چهره‌اش، زد و با لبخند به دورتادور نگاه کرد. گبریل در همان لحظه با خودش فکر کرد که آیا با راه دادن او به خانه، کار درستی کرده است؟!

گبریل رو به جان گفت:

-ما داخل آشپزخانه غذا داریم و من برای تو می‌تونم، چند تا کنسرو میوه و یا سبزیجات بیارم. درسته که غذای زیادی نیست اما از گشنگی بهتر هست.

گبریل بعد از این حرفش به سمت آشپزخانه به راه افتاد تا طبق حرفی که زده چند تا کنسرو برای جان بیاورد. جان بعد از خوردن غذا و نوشیدن آب کمی حالش بهتر شده بود و با لبخند از گبریل تشکر کرد.

جان لبخندی زد و به گبریل گفت:

-ممنون برای مهمون نوازی، خوبی که کردی.

گبریل در جواب به حرفی که جان زد لبخندی، زد و سرش را تکان داد و سپس به سمت آشپزخانه رفت و بعد از خوردن یکی از کنسروها، به عنوان ناهار به سمت حمام راه رفت. خیلی وقت می‌شد، که احساس خوبی درباره‌ی، خودش نداشت و احساس می‌کرد، که بسیار کثیف شده است. پس بنابراین فکر کرد یک حمام خوب می‌تواند، حالش را بهتر کند. او در حمام را باز کرد و وارد شد. وقتی که آب داغ شد شروع به شستن خودش کرد و سپس بعد از اتمام کارش خودش را با یک حوله خشک کرد و به سمت اتاقش رفت. گبریل شروع به پوشیدن لباس‌هایش، که شب

قبل شسته بود و الان خشک شده بود کرد و سپس بر روی تختش نشست.
 ناگهان صدای شکستن چیزی از طبقه‌ی، پایین خانه به گوش رسید و گبریل خودش را با دو به
 پایین پله‌ها، رساند و با صحنه‌ای، بسیار عجیب مواجه شد. جان در حالی که گریه می‌کرد، و مرتب
 با خودش حرف می‌زد، یک اسحله را به سمت سر خودش نشانه گرفته بود و به بیرون نگاه می‌کرد.
 گبریل با ترس رو به جان گفت:

-داری چی کار می‌کنی؟ اسلحه رو بیار پایین.

جان نگاهی، بی روح به او کرد و گفت:

-من اجازه‌ی، زندگی کردن ندارم. من مجبور شدم که زخم رو بکشم چون اون هم به یکی از
 زامبی‌ها، تبدیل شده بود. خدای من، وحشتناک بود.

گبریل نگاهی، از سر دلسوزی به او انداخت و گفت:

-مادرم! من هم جلوی من خودش را کشت. تو باید قوی باشی. با کشتن خودت چیزی درست
 نمی‌شه. باور کن.

جان نگاهی، به اسلحه و یک نگاه به گبریل انداخت و با لبخند گفت:

-تو راست می‌گی این دنیا ارزش هیچی رو نداره حتی زندگی.

و در پی این حرف ماشه‌ی، تفنگ را کشید و خودش را کشت. گبریل با تعجب و ترس به جنازه‌ی،
 جان نگاه کرد و با حالت شک به سقف خیره شد و همان جا نشست.

او با خودش فکر می‌کرد، که چرا تمام کسانی که می‌شناسد، خودشان را می‌کشند، و یا از زندگی
 کردن دست می‌کشند. به نظر گبریل جان راست می‌گفت، این دنیا ارزش هیچی را ندارد حتی
 زندگی.

گبریل بر روی زمین نشست و با دست‌هایش، صورتش را پوشاند و نفسی عمیق کشید. دیگر
 نمی‌توانست، تنهایی را تحمل کند و همین‌طور، مرگ دوست‌هایش، را هم نمی‌توانست، تحمل
 کند. او دیگر هیچ چیز را در این، دنیا نمی‌توانست تحمل کند، دنیا زیر لکه‌های، مشکی پنهان
 شده بود و او دیگر نمی‌توانست، خوشحالی‌ها، را ببیند. گبریل تصمیم گرفت جنازه‌ی، جان هم
 مانند مایکل بر نزدیکی در ورودی بیاندازد. گبریل هنوز هم درون شوک کرگ جان بود، اصلا
 باورش نمی‌شد، که او خودش را بکشد.

بعد از خارج کردن جنازه‌ی، جان از خانه گبریل بر روی تختش دراز کشید و به سقف بالای سرش
 خیره شد نمی‌دانست، چقدر زمان می‌برد که تمام این اتفاقات را فراموش کند. گبریل چشم‌هایش،

را بست و به روزهای خوب و شیرین گذشته فکر کرد. در آن روزها، هیچ کس خودش را نمی‌کشت، و دنیا جای تیره و تاریک نبود. گبریل به یاد می‌آورد، که چقدر با جسیکا بر سر مجلس رقص دعوا کرده است و الان حتی نمی‌توانست، که دوستش را از نزدیک ببیند، روشنایی دنیا جای خودش را به تاریکی کور کننده‌ای، داده بود و هیچ کس هم توانایی فرار کردن از این تاریکی را نداشت. گبریل به آرامی چشم‌هایش، را بر روی هم گذاشت و از شدت ناراحتی و تنهایی به خواب رفت.

زمانی که بیدار شده بود هیچ تغییری در نوری که از پنجره به داخل می‌آمد، ایجاد نشده بود بیرون مانند چند ساعت قبل هنوز هم قبرستانی، تاریک بود. گبریل به یاد آورد که باید کمی خانه را برای زندگی کردن تمیز کند و شروع به تمیز کردن خانه کرد تا شاید افکارش برای لحظه‌ای، هم که شده از بین بروند. پس شروع به تمیز کردن خاک‌های، سالن پذیرایی کرد اما ناگهان صدای در زدن باعث تعجب و ترسش شد.

او به سمت در رفت و در را باز کرد، بعد از آن با یک پیرزن و یک پسر و دختر جوان مواجه شد. به نظر می‌آمد، که آن‌ها از چیزی می‌ترسیدند، برای همین هم با ترس و التماس به گبریل زل زده بودند. پیرزن شروع به حرف زدن کرد.

- ما به یک جا برای موندن احتیاج داریم، لطفاً به ما یک جا بدهید؟

گبریل نگاهی، به سیاهی تمامی جنگل و آسمان کرد و گفت:

- متأسفم من هیچ جایی را نمی‌توانم، به شما بدهم.

گبریل درحالی که در را می‌بست نگاهی، به چشمان اشکی دختر بچه کرد و شاید در آن لحظه دلش به حال آن سه نفر سوخت و در را باز کرد و گفت:

- باشه، اما فقط برای یک شب! من نمی‌تونم، اجازه بدم شما برای همیشه در این جا، زندگی کنید.

پیرزن لبخندی، قدر دان زد و به آرامی سر تکان داد و داخل شد پسر بچه رو به گبریل گفت:

- اسم من توماس هست و این دختر هم خواهرم هست، اسم او تینا هست و این خانوم مادر بزرگمون هست که ما به او مادر مگی می‌گوییم.

گبریل با لبخند به پسر بچه که به تندی تمام اطلاعات را به او می‌داد، نگاه می‌کرد و گاهی هم سر تکان می‌داد. مامان مگی بر روی کاناپه‌ای، که در پذیرایی بود نشست و رو به گبریل گفت:

- خب، دختر جون تو چه شکلی سر از این جا در آوردی؟

گبریل نگاهی، به اطراف پذیرایی که حالا زیباتر و تمیزتر از هر وقت دیگر به چشم می‌آمد، نگاه کرد و گفت:

-درسته این خونه‌ی، من نیست اما من الان داخلش زندگی می‌کنم، شخصی که قبلاً خونه برای او بود، تبدیل به یک زامبی شد و من کشتمش.

گبریل با اخمی میان دو ابروش به افقی نامعلوم خیره شد و بعد از آن صدای پیچ‌پچی میان دختر و پسر کوچک بر پا شد آن‌ها با ترس راجع به کشتن و زامبی‌ها، حرف می‌زدند، بعد از مدتی مامان مگی گفت:

-هی دختر جون، شاید این کمکی بهت نکنه ولی همه‌ی، مردم جهان الان در وضعیت بدی قرار دارند و همه درگیر آلودگی هستند.

گبریل با سرعت به سمت پیرزن برگشت و گفت:

-آلودگی؟ راجع به چه چیزی حرف می‌زدید؟

مامان مگی چشم‌هایش، را ریز کرد و با نگرانی گفت:

-دخترم شنیده بود که چندین متخصص راجع به آلودگی‌های، که از آزمایشگاه‌ها، وارد دنیایی بیرون شدند حرف می‌زد، می‌گفت:

-که بعضی از چاه‌های، نفت ترکیدند و برای همین هم آلودگی داره بیشتر می‌شه چون کمبود نور خورشید و گیاهان به اون نیرو می‌بخشد.

گبریل سرش را به نشانه‌ی، مثبت تکان داد و به سمت پیرزن رفت و گفت:

-دخترتون الان کجاست؟

مامان مگی لبخندی، شیرین زد و گفت:

-در حال امداد رساندن به افرادی که در بین این آخرالزمان کوفتی گیر افتادن، می‌دونی، اون قراره فردا صبح به اینجا بیاد و ما رو به یک جایی امن ببره.

گبریل لبخندی، زد و سرش را تکان داد، مامان مگی متوجه شد که او بسیار ناراحت و تنه‌است برای همین هم به او گفت:

-هی دختر جون اسمت چیه؟ اگه دلت بخواد می‌تونم، با ما سوار هلیکوپتر بشی و با هم به یک جای امن برویم.

گبریل به آرامی جواب داد:

-اسم من گبریل هست و الان مدت زیادی نیست که داخل این خونه زندگی می‌کنم، مادرم بعد از اینکه متوجه شد که دنیا داره به چه چیزی تبدیل می‌شود، خودش را کشت و من سعی کردم تا از

اون محله فرار کنم، ولی چون با دوچرخه‌ام، نمی‌تونستم، زیاد دور بشم به این جا اومدم.

مامان مگی لبخندی، دلسوزانه زد و به دنبالش کنار گبریل نشست و او را ب*غل کرد، گبریل لبخندی، زد و در آغو*ش مامان مگی غرق شد. تنها بودن همیشه‌ی، خدا هم خوب نبود، گاهی اوقات بهتر بود که آدم‌های، را کنارمان داشته باشیم.

بعد از گذشتن یک عصر به نسبت خوب، گبریل کنار بقیه کسانی که در خانه بودند، غذا خورد. او دیگر کمتر احساس ناراحتی برای خودک*شی جان و کشتن زامبی می‌کرد، او الان به این فکر می‌کرد، که دنیا جای ترسناک و عجیب شده و آلودگی موجود در هوا باعث مرگ تمامی جانداران می‌شود، و هیچ راه برگشتی هم وجود ندارد. مامان مگی با لبخندی، مهربان به گبریل گفت:

-دخترم گفت که فردا قبل از سپیده دم با هلیکوپتر به دنبال مون می‌آید، پس برای فردا آماده باش.

بعد از گفتن شب بخیر گبریل با افکاری سنگین به تختش رفت.

فصل ششم: پایان تنهایی

درون تخت گبریل تنها فقط به مشکلات و تنهایی‌هایش، فکر می‌کرد، و الان تنها فرصتی که برای خارج شدن از این جا، داشت همراهی با مامان مگی بود او نمی‌دانست، که دیگر باید چه کاری انجام دهد یا اصلاً می‌تواند، کاری انجام دهد؟

بلاخره گبریل توانست با افکار سنگینش به خواب سبک و راحتی برود. صبح با تکان‌های، توسط یک دست کوچک بیدار شد و با دیدن تینا گفت:

-چی شده؟ داریم می‌ریم؟

تینا سرش را به پایین انداخت و با بازی کردن با دست‌هایش، به آرامی گفت:

-مامان مگی از من خواست که پیام و بیدارت کنم؛ باید آماده بشی چون قراره بریم.

گبریل سرش را تکان داد و بعد از رفتن تینا شروع به جمع کردن لباس و وسایلش به داخل کوله پشتی‌اش، کرد. بعد از تمام شدن کارش از پله‌ها، به پایین رفت و وارد آشپزخانه شد. مامان مگی داشت با بی‌سیم کوچکی با شخصی صحبت می‌کرد، و بعد از تمام شدن صحبتش رو به گبریل گفت:

-صبح بخیر گبریل، بیا این صبحونه رو بخور تا نیم ساعت دیگه ما از این جا، می‌ریم. بعد از آن، قوطی کنسرو میوه را به گبریل داد، تا او غذا را بخورد. گبریل پس از اتمام صبحانه‌اش، بر روی کاناپه‌ی، داخل پذیرایی نشست و شروع به تکان دادن پاهایش کرد. مامان مگی به سرعت تمام اتاق‌های، خانه را به دنبال تجهیزات و غذا و لباس می‌گشت. گبریل عصبی بود و احساس می‌کرد، بقیه هم همین‌قدر، عصبی هستند. حتی بچه‌ها، هم با نگرانی از پنجره‌ها، به سیاهی بی‌پایان، بیرون خیره شده بودند. بالاخره مامان مگی با ساکی بزرگ به دم در خانه آمد و به گبریل گفت: -باید آماده باشیم هر لحظه امکان آمدن هلیکوپتر هست و اگر عجله نکنیم ممکن هست با صدای بلندی که ایجاد می‌کند، تمام زامبی‌ها، را به این جا بکشاند. گبریل با نگرانی سرش را تکان داد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. بعد از چند دقیقه صدای هلیکوپتر از دور دست‌ها، به گوش می‌رسید، و گبریل خوشحال‌تر، از هر وقت دیگری به آسمان سیاه نگاه می‌کرد. هلیکوپتر بر روی زمین نشست و بعد از آن، گبریل بقیه به سرعت به سمت آن دویدند و سوارش شدند. هلیکوپتر به سرعتی باور نکردنی دوباره به آسمان رفت و گبریل می‌توانست، از پنجره‌ها، به جمعیت زامبی‌های، که در جنگل به دنبال صدای هلیکوپتر می‌گردند، نگاه کند. طولی نکشید که دریا از طرف چپ آن‌ها مشخص شد و گبریل نفسی عمیق کشید و با خودش گفت: -این، شروعی دوباره برای من هست یا شاید هم پایانی دوباره هیچ‌کس، به درستی نمی‌داند.

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت. فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنویسته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد. در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید. شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود.

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) 

وبسایت: [/https://cafewriters.xyz](https://cafewriters.xyz) 

اینستاگرام: cafewriters.xyz 

تلگرام: <https://t.me/cafewriters1402> 

ایمیل پشتیبانی: poyamoinifar@gmail.com 

پایان